

خدای خوب من سلام...

بچه‌ها! بیایم



بچه‌ها با من

شهرام شفیعی
تصویرگر:
فریناز سلیمانی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



سرشناسه: شفیعی، شهرام، ۱۳۴۹
عنوان و نام پدیدآور: جواب مامان با من ۱
نویسنده: شهرام شفیعی؛ تصویرگر: فریناز سلیمانی؛
ویراستار: نازنین اسماعیل‌پور
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.
شابک: دوره: ۷-۴۶۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۴؛ ۴-۴۶۹-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های طنزآمیز فارسی
موضوع: Humorolls stories
شناسه‌ی افزوده: سلیمانی، فریناز، ۱۳۶۸، تصویرگر
رده‌بندی دیوینی: ۸۴۷
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۸۷۹۶۰
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا
۷۲۰۲۵۰۱

جواب مامان با من ۱

نویسنده: شهرام شفیعی
تصویرگر: فریناز سلیمانی
دبیر تألیف: علی اکبر زین‌العابدین
مدیر هنری: علیرضا پورحنیفه
ویراستار ادبی: نازنین اسماعیل‌پور
ویراستار فنی: سهیلا نظری
طراح گرافیک جلد و متن: سپیده حسین‌جواد
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۴-۴۶۹-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۴
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۵۸۰۰۰ تومان



۰۲۱-۶۳۵۶۴

کلیه‌ی حقوق چاپ برای ناشر محفوظ است



۳۰۰۰۶۳۵۶۴

kids@porteghaal.com

www.porteghaal.com



porteghaalpub

فهرست

۹

دریغ

۵۱

بوق

۸۳

جوراب



دایی سمباده

کسی نمی‌داند
چرا او پیش ما
زندگی می‌کند.
دایی سمباده این
سه‌تا مشکل را
ندارد:
فشارخون،
میگرن و
پرسش!

سُتره

حیوان خانگی
دایی سمباده!



خودم

یعنی پدر خانواده،
آقای جوش شیرین.
بدون سمباده
بدجوری حوصله‌ام
سر می‌رود.

مامان دارچین

وقتی انگشتش را بالا
می‌گیرد به این معنی
است که انگشتش را بالا
گرفته است!

پسرم، کلوچه

همیشه مراقبیم
که سرما نخورد.
آخرش هم
سرما می‌خورد!





مامان دارچین از من و دایی خواست که برویم فروشگاه. باید برای مربی پسرمان یک هدیه‌ی مناسب می‌خریدیم. دایی سمباده گفت: «لازم نیست برای جشن تولد مربی بسکتبال هدیه بخرید... مربی‌های بسکتبال، کارشان این است که توپ را می‌اندازند وسط چندتا بچه‌ی لاغرْمردنی و با سرعت می‌دوند به طرف دستشویی!»

پسرم، کلوجه، با تعجب پرسید: «مگر این یکی از تکنیک‌های مهم بسکتبال نیست؟!»

مامان دارچین پارچ آب را گذاشت روی میز و گفت: «مربی بودن به این سادگی‌ها هم نیست.»



من دایی سمباده را کشیدم کنار و گفتم: «امروز جشن تولد مربی پسر، کلوچه، است. من و تو باید راه بیفتیم و برویم برایش هدیه بخریم. بدبختی این است که این کار، کار ساده‌ای است... کارهای غیرممکن برای من خیلی آسان‌ترند! چون نمی‌توانم آن‌ها را انجام بدهم! به همین راحتی! اما کارهای ساده واقعاً وحشتناک‌اند؛ چون راحت می‌توانم بلند شوم و بروم انجامشان بدهم! من خیلی می‌ترسم. حالا چه کار کنیم؟!... ما باید هدیه بخریم و هجده تا راه ساده هم برای این کار وجود دارد!»

دایی سمباده دسته‌کلید را برداشت و گفت: «من که حوصله ندارم دنبال هدیه بروم؛ اما توی انباری، یک چیز خیلی خوب برای هدیه دادن سراغ دارم.»
 من و دایی سمباده رفتیم انباری و با هزار زحمت، آنجا را خالی کردیم. من گفتم: «توی انباری، توپ‌های بسکتبال، همیشه آن‌ته هستند؛ اما توالت‌فرنگی‌های شکسته و به‌دردنخور همین جلو، دم دست گذاشته می‌شوند.»

«به‌خاطر اینکه توالت‌فرنگی را نمی‌شود شوت کرد!»
 ته انباری، دایی سمباده یک توپ بسکتبال پیدا کرد و گفت: «بفرمایید. این بهترین هدیه برای یک مربی بسکتبال است.»



مامان دارچین آمد پایین، توپ را دودستی گرفت و آن را فشار داد. بعد به دایی سمباده گفت: «کاش این را قبل از خالی کردن انباری می‌گفتی. این توپ را خود آقای مربی به پسر من جایزه داده! ما نمی‌توانیم توپ بسکتبال کسی را توی جشن تولدش به خودش برگردانیم! می‌ترسم فکر کند وسط بازی است و آن را پرتاب کند توی سبد!»

من گفتم: «حالا چه کار کنیم؟»

سمباده ابرویش را خاراند و گفت: «تقصیر آقای مربی است. آقای مربی! تو خودت مربی بسکتبال هستی و متأسفانه، به دنیا هم آمده‌ای! پس نباید توپ بسکتبال جایزه بدهی.»

شتره ملچ و ملوچ کرد و گفت: «دوستان عزیز، موقع هدیه دادن دقت کنید. توجه کنید که هرگز یک جعبه‌ی خالی به کسی هدیه ندهید. یک بار، یک نفر یک جعبه‌ی زیبا، اما خالی به من هدیه داد. توی یک خیابان خالی جعبه از دستم افتاد. خالی من از جعبه‌ام افتاد بیرون و با خالی‌های خیابان قاتی شد. هفت سال دنبالش گشتم، اما پیدایش نکردم.»

سمباده فکری کرد و گفت: «خیلی هم مهم نیست که ما چه هدیه‌ای بدهیم. مهم این است که برای جشن تولد آقای مربی یک کاری کرده باشیم.» مامان دارچین چند بار مژه‌هایش را تکان داد و گفت: «درست گفتی. کافی است برای تولد آقای مربی یک کاری بکنیم.»

سمباده گفت: «آفرین! ما به‌خاطر آقای مربی انباری را خالی کردیم و دوباره چیدیم. این هم کار! پس یک عکس از انباری مرتب می‌گیریم و به آقای مربی هدیه می‌دهیم!»

مامان دارچین به زور ما را از خانه بیرون کرد و گفت: «بروید... زود یک هدیه‌ی آبرومند با قیمت مناسب بخرید. زود هم آن را ببرید خانه‌ی آقای مربی، تحویل بدهید و برگردید.»



من و دایی سمباده هیچوقت حوصله‌ی هدیه خریدن نداریم. برای هدیه خریدن آدم باید مقداری فکر کند و به مغزش فشار بیاورد؛ اما سمباده همیشه می‌گوید: «این دیگر زیاده‌روی است؛ یعنی شما می‌گویید هم پول بدهیم و هم فکر کنیم؟! من اگر می‌توانستم فکر کنم، می‌رفتم یک پل هوایی طراحی می‌کردم! این آدم فقط یک کار کرده که آن هم به دنیا آمدن بوده! پس چرا ما باید برای جشن تولدش دوتا کار انجام بدهیم?!»

آن روز هم سمباده از دارچین پرسید: «اجازه می‌دهی به جای خریدن هدیه، برویم همبرگر بخوریم؟»

«چرا شما دوست دارید به جای هدیه، همبرگر بخورید?!»

سمباده فکری کرد و گفت: «من هروقت هدیه می‌خرم، همه یک جوریدی به آن نگاه می‌کنند؛ اما همبرگر می‌رود توی شکم آدم و کسی نمی‌تواند به آن نگاه کند!» چاره‌ای نبود. من، سمباده و شتره راه افتادیم به طرف فروشگاه بزرگ تا برای آقامعلم هدیه بخریم. هنوز به سر خیابان نرسیده بودیم که سمباده برای استراحت ایستاد. بعد به شتره تکیه داد و گفت: «هدیه خریدن کار سختی است! من دیگر خیلی خسته و گرسنه شده‌ام!»

شتره لب پایینی‌اش را مثل همه‌ی شترها داد جلو و با تعجب گفت: «به همین زودی خسته شدید جناب سمباده؟! یک مرد باشخصیت هیچ‌وقت زودتر از دیگران خسته نمی‌شود.»

سمباده جواب داد: «چون دوست ندارم توی خستگی با دیگران شریک باشم! می‌خواهم هر شش تکه‌ی خستگی‌ام مال خودم باشد!»

من گفتم: «هوس پیتزا کردم! خودمانیم، این هدیه خریدن هم واقعاً کار فکری سنگینی است! وقتی می‌خواهی هدیه بخری، باید به همه‌ی چیزهایی فکر کنی که می‌توانی با بقیه‌ی پولش برای خودت ساندویچ بخری!»

مثل همیشه تابلوی رستوران در طبقه‌ی دوم فروشگاه، روشن و خاموش می‌شد. به‌خاطر همین سمباده گفت: «راست می‌گویی. امروز ما باید کار سختی انجام بدهیم. بهتر است اول برویم طبقه‌ی دوم و ناهار بخوریم. برای پیدا کردن هدیه‌ی خوب و مناسب، اول باید سیر و پرانرژی باشیم.»

ما با پله‌برقی به طبقه‌ی دوم رفتیم و پشت میز رستوران نشستیم. پیشخدمت آمد و فهرست غذاها را گذاشت روی میز. بعد دماغش را با خودکار خاراند و باعجله گفت: «روز به‌خیر. چه میل دارید؟»

سمباده گفت: «برای من از همین که بویش می‌آید بیاورید.»
پیشخدمت گفت: «آن را تمام کرده‌ایم، قربان. چون با آن کف آشپزخانه و سالن را شسته‌ایم!»



ما سه نفری به همدیگر نگاه کردیم و گفتیم: «هدیه خریدن کار آسانی نیست. باید کمی به خودمان برسیم!»

بنابراین، من چهارتا کوفته‌ی بزرگ با تخم‌مرغ آب‌پز و سس تند سفارش دادم. سمباده گفت برایش یک اردک تُرش با پنیر زرد بیاورند. شتره هم برای خودش یک فرغون کاهو و چهل بطری آب معدنی سفارش داد. به‌خاطر خرید چهل بطری آب معدنی، به شتره یک جلیقه‌ی نجات جایزه دادند!

وقتی پیشخدمت می‌خواست برود، سمباده دستش را گرفت و گفت: «گوش کن دوست عزیز. ما روز سختی را گذرانده‌ایم. خودت می‌دانی که پیدا کردن هدیه‌ی مناسب چقدر سخت است؛ بنابراین، غذاها را زودتر برای ما بیاور تا کمی جان بگیریم!»

«ببخشید شما چه هدیه‌ای خریده‌اید که این‌قدر خسته و گرسنه شده‌اید، قربان؟!»

سمباده خجالت کشید بگوید ما اول برای ناهار خوردن آمده‌ایم و هنوز هدیه نخریده‌ایم! به‌خاطر همین، الکی گریه کرد. جیب‌هایش را گشت و گفت: «ما را خجالت ندهید. هدیه‌ی ما چیز باارزشی نیست؛ اما نشانه‌ی عشق و محبت است. پس چرا پیدایش نمی‌کنم؟... نکند از سوراخ جیبم افتاده باشد بیرون!» پیشخدمت عینکش را برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد. بعد گفت: «نگران نباشید؛ خیلی هم لازم نیست من آن را ببینم. مهم نیست هدیه چه چیزی باشد؛ مهم مهر و محبت است.»

سمباده گفت: «بله. اینکه چه چیزی می‌خریم مهم نیست. حتی می‌توانیم برای خریدنش به فروشگاه‌ی برویم که تعطیل باشد!»

من دستم را گذاشتم روی شانه‌ی پیشخدمت و گفتم: «خیالت راحت باشد. راستش هدیه‌ی ما هم نشانه‌ی عشق و محبت است. به‌خاطر همین اصلاً آن را نخریده‌ایم!»



پیشخدمت دوباره اشک‌هایش را پاک کرد. بعد هم سه‌تا سالاد فرانسوی مجانی برای ما آورد! با خوردن آن همه غذا، حسابی خوابمان گرفته بود. به‌خاطر همین فکر کردیم بهتر است کار را از قسمت وسایل خواب شروع کنیم!

سمباده گفت: «می‌توانیم برای آقامعلم بالش یا تشک بخریم.»

گفتم: «پس برویم بالش‌ها را ببینیم.»

شتره گفت: «بالش برای مربی بسکتبال؟! آقایان فکر می‌کنند هدیه‌ی

مناسبی باشد؟!»

من گفتم: «بله. به شرطی که جشن تولد تا ساعت دو و نیم بعد از نصفه‌شب

طول بکشد! یعنی موقع باز کردن هدیه‌ها، همه گیج خواب باشند!»

سمباده گفت: «بیایید تشک‌های طبی را هم امتحان کنیم.»

شتره گفت: «آقایان می‌خواهند برای جشن تولد یک مربی، تشک طبی

بخرند؟! در این صورت اول باید پاهای او را بشکنیم!»

فروشنده‌ی تشک هم با تعجب پرسید: «تشک؟! ... برای جشن تولد؟!»

سمباده گفت: «چه اشکالی دارد؟! ... مگر آدم‌ها بعد از جشن تولدشان توی وان

می‌خوابند؟!» به‌رحال، ما روی سه‌تا از تشک‌ها دراز کشیدیم تا آن‌ها را امتحان

کنیم. سمباده از فروشنده پرسید: «قیمت آن تشکی که شتره رویش خوابیده

چقدر است؟»

فروشنده گفت: «اگر شتره رویش باشد، مجانی است!»

بله، ما داشتیم تشک‌ها را امتحان می‌کردیم و متوجه شدیم که آن فروشگاه

واقعاً تشک‌های خوبی دارد. چون یک ساعت بعد، فروشنده بیدارمان کرد و

گفت: «صددرصد پنبه. با بهترین دوخت. حتماً خودتان متوجه شدید که ما

راحت‌ترین تشک‌ها را داریم!»

شتره چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «آقایان چه اتفاقی افتاده؟! ...

رسیدیم؟!»



سمباده به فروشنده گفت: «واقعاً تشک‌های گرم و نرمی دارید. آدم هوس می‌کند با آن‌ها املت بخورد!»

خانم جوانی با کارت شناسایی فروشگاه در گردش آمد جلو و گفت: «همه بعد از خواب دوش می‌گیرند. ما بهترین شامپو بدن‌ها را می‌فروشیم. بفرمایید، از این طرف.»

شتره گفت: «بانوی محترم، من عادت ندارم دوش بگیرم. ما شترها در مناطقی زندگی می‌کنیم که کمبود حوله وجود دارد! یکی از دوستانم را می‌فرستم خدمتتان. او فیل است!»

ما تندتند چندتا بالش نرم برای خودمان انتخاب کردیم. سمباده رفت تا بدهد آن‌ها را برایمان بسته‌بندی کنند. آن وقت من به شتره گفتم: «دارد دیر می‌شود. باید برای آقامری هم هدیه بخریم.»

شتره پرسید: «آقایان نمی‌دانند باید چه جور هدیه‌ای برای مری بخرند؟» سمباده را صدا زدم و گفتم: «بیا ببین شتره دارد به من و تو توهین می‌کند.» سمباده برای شتره دست تکان داد و گفت: «یک لحظه توهین نکن تا من هم بیایم!» سمباده با بالش‌ها آمد و گفت: «هروقت که نمی‌دانم باید با پول‌هایم چه چیزی بخرم، هشت متر موکت می‌خرم! یک جا را موکت کن تا زندگی رنگ دیگری بگیرد!»

بعد از این حرف‌ها ما موکت‌ها را دیدیم. اتفاقاً از موکت قرمز خوشمان آمد و هشت متر از آن خریدیم. آن وقت با پله‌برقی، یک طبقه رفتیم بالاتر و به قسمت لوازم خانگی رسیدیم. سمباده یک سطل بزرگ فلزی و براق پیدا کرد. بعد گفت: «خودش است. همین خیلی خوب است. هم بزرگ است و هم در دارد.»

من گفتم: «بله... سطل خوب است! پیدا کردن هدیه‌ی مناسب، آن قدرها هم سخت نیست. هدیه باید هم جادار باشد و هم بشود درش را محکم بست.»